

بیت

آنجا که نیایی نه بدیدی گویی	آنجا که بیایی از زمین بر روی
عاشق سکنی و مراد عاشق جویی	اینست خوشی و ظریفی و نیکویی

بیت

ای ساقی پیش آرز سرمایه شادی	زان می که همی تا بد چون تاج قبادی
زان باده که با بوی گل و گونه لعلست	قفل در گرمست (۱) و کلید در شادی

بیت

خوش آید او را چون من بنا خوشی باشم	مرا که خوشی او برد ناخوشی شاید
مرا چو گریبان بیند بخندد از شادی	مرا چو کاسته بیند کرشمه بفرزاید

بیت

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب
من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

بیت

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش	مرد نایب ما بیند باز یاسد راه را
طاعت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا	شاه ما بر من ازین پنجاه بکن آه را
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا	اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را

بیت

جایی که تو باشی اثر غم نبود	آنجا که نباشی دل خرم نبود
آنرا که ز فرقت تو یکدم نبود	شادیش زمین و آسمان کسم نبود

شیخ ما این دو بیت را بخط مبارک خود نوشته بود :

وان كانت الايام فرغن بیننا	فانا لقرب القلب مجتعمان
تصورت فی قلبی لفرط صبا بتی	فشبحت لی نصب بكل مکان

بیت

ای دوست ترا بجملگی گشتم من	حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن
گرتوز وجود خود برو (۲) جستی پاک	شاید صنما بجای تو هستم من

(۱) بگاف فارسی مضموم یعنی اندوه است (برهان خاطم) (۲) ظ ، بزون

بیت

چندانکه درخت میوه دار است مرود
از ما بپر دوست سلامت و درود

چندانکه بکوی سلمه یار است ورنود
چندانکه ستاره است برین چرخ کبود

.

بر رسته دگر باشد بر بسته دگر

بیت

تنگ دلانرا بر ما رنگ نی

تنگ دلی نی و دل تنگ نی

بیت

بزرگوار دونام از گزاف خواندن خام
دگر که عاشق گویند عاشقانرا عام
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام
یکی ز خوبان را یکسره نکو خوانند
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند
وقتی پیش شیخ ما می خوانده اند :

تا عهد میان ما بماند محکم
تا عهد میان ما بماند بی پیچ

فا ساختن و خوی خوش و صفرا کم
فا ساختن و خوی خوش و صفرا هیچ

راحت و ایمنی ز درویشیست
گرت بادانش و خرد خویشیست

رنج مردم ز بیشی و پیشیست
بر گزین زین جهان یکی و سی (۱)

این ابیات براکنده در میان سخن بر لفظ مبارك او می رفته است .

(۱) ظ ؛ کمی و بیسی

باب سیوم

(در انتهای حالت شیخ و آن سه فصلست)

فصل اول در وصیتهای او در حالت وفات .

فصل دوم در حالت وفات او و کیفیت آن .

فصل سیوم در کرامات او که بعضی در حال حیات بر زبان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی ظاهر گشته است و بعضی آنکه او نشان ماز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او دیده‌اند .

فصل اول

(در وصیتهای وی در وقت وفات و نزدیک آن)

(الحکایة) در آخر عهد که شیخ ما ابوسعید را (قه) وفات نزدیک رسیده بود گفت ما را بی‌گناهانیدند که این مردمان که این جا می‌آیند ما را نبینند این حدیث از زمین مرجوشد اگر ما باشیم و اگر نباشیم این حدیث خواهد بود تا قیامت .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) در آخر عهد گفت جایگاههای ما بدید آمد و مرفع داران بسیار گردند ولیکن ستر این مردمان باشند تا خلق فرا نگرند همه را یکی بینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده باشند تا خلق را بایشان هیچ شغل نباشد .

(الحکایة) جدم شیخ الاسلام خواجه ابوسعید شیخ گفت که شیخ ما (قه)

در آخر عهد یکسال هر روزی که مجلس داشتی در میان مجلس گفتی ای مسلمانان فقط خدای می آید، و در آخر مجلس که مجلس وداع میگفت و بعد از آن نیز مجلس نگفت روی بجمع کرد و گمت اگر شمارا فردا سؤال کنند که شما کیبید چه خواهید گفت؟ گفتند تاچه شیخ فرماید شیخ گفت مگویید **« ما مؤمنانیم مگویید ما صوفیانیم مگویید ما مسلمانانیم که هرچه گوئید حجت این از شما بخواهند و شما عاجز شوید، گوئید ما کهترانیم مهتران ما در پیش اند ما را بنزدیک مهتران برید که جواب کهتر بر مهتر بود؛ جهد کنید تا مهتران خود را در یابید که اگر شمارا بشما باز گذارند بسا فضایح که از شما آشکارا شود .**

(الحکایة) یکروز خواجه بومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود پیش شیخ ما آمد و گفت یا شیخ مرا وصیتی بکن شیخ ما گفت « اول مقامات العباد مراعات قدر الله و آخر مقامات العبد مراعات حق المؤمنین » کار تو امروز اداء حقوق خلقت پیوسته چشم برین خبر می دار که فردا دستگیر تو باشد که رسول صلی الله علیه و آله گفت : **لا یدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم خاصته** ، این خلق جمله أبناء دولت تواند در جمله بنظر فرزندی نگر بحطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو که خلاق بنده حاجات خویشند اگر بحاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگراری بتو التفات نکنند اگر چه بسیار هنر داری .

(الحکایة) شیخ ما در آخر عهد در وصیت روی بجمع کرد و گفت : بخدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشانرا میان در باید بست ، کودکانرا بازی نباید کرد و جوانانرا بوالعجبی نباید کرد پیرانرا قرایی نباید کرد علم دوجهان درین کلمات گفته شد **انا لله وانا الیه راجعون** . فقط خدای آمد فقط خدای پیش فقط نان و آب بوده است اکنون فقط خدای آمد در ما نگرید که این سخن بر ما ختم شد و دست بروی فرود آورد و ختم کرد .

(الحکایة) شیخ ما گفت در مجلس وداع که مادر کودکی پیش محمد عتاری (۱) بودیم و قرآن می آموختیم چون تمام پیاموختیم گفتند بادیب باید رفت

استاد را گفتیم ما را جعل کن او گفت تو ما را جعل کن و این لفظ از ما یاد دار
لان ترد همتك الى الله طرفه عين خير لك مما طلعت عليه الشمس يعني كه يكساعت
همت با حق داری بهتر از كل دنیا، وما شمارا هم برین وصیت میکنیم كه از حق
غایب مباشید . پس حسن مؤدب را گفت كه یا حسن برپای خیز حسن برپای خاست
شیخ گفت بدانید كه ما شمارا بخود دعوت نكردیم شمارا بنیستی شما دعوت كردیم
هستی او بس است شمارا برای نیستی آفریده است اگر كسی طاعت ثقلین بیارد
مقابله آن نیفتد كه راحتی بكسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را
گفته است **تخلقوا باخلاق الله** ما شمارا همین میگوییم كه راه خدای گیرید و همه
را بخدای بینید از خدای بخلق نگرید كه **من نظر الى الخلق بعين الخلق طالت**
خصومته معهم ومن نظر الى الخلق بعين الحق استراح منهم .

(الحكایة) شیخ ابوسعید (ره) در مجلس وداع روی بخواجه حمویه
كرد كه رئیس مینه بود و مرید شیخ ما بود و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن
میخواند كه خلق را در حمایت داری گوش با خلق خدای تعالی دار و گوش باشغل
ما دار كه روز آدینه ما را اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود و در آن
روز زحمتها خواهد بود هم از جماعتی كه بینند وهم از جماعتی كه نبینند تو ایمان
خود را نگاه دار و جهد كن تا بیکبار ما را ازین سرای بخاك رسانی كه عقبه عظیم
در پیش است .

خواجه نجار گفت ای شیخ جماعتی كه نبینند كدامند شیخ گفت یا احمد
بدانكه سه كس از خلفاء رسول علیه السلام كه بر جنیان خلیفه كرده بودند دیدیم عمر
و بحر و عقب ، و عقب را با ما صحبت بود بر سر خاك ما پیش از فوت ما مجاور باشد
تا وقت وفات او جز روز عرفه و عید اضحی غایب نبود . و جمع بسیار از جنیان
بسخن ما آسایشها داشته اند چه بنشابور و چه باینجا و انس ایشان با این انقاس
بوده است ، و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند . تا درویشان و شما بر سر
تربت ما سماع میکنید ایشان بخدمت می آیند حق ایشان نگاه دارید بیاکی ، و در
سرایهای خود سپند سوزید كه جنیان كافران بیوی سپند بگریزند . و بفرمایید تا
نماز دیگر رفت و روی كنند و همه آرایشها بیاکی بدل كنید ، و در وقت وفات ما اگر

آوازی شنوید و کسی نبینید بدانید که ایشانند و بدانید که ما برفتیم و چهار چیز بشما میراث بگذاشتیم : رفت و روی ، و شست و شوی ، وجست و جوی ، و گفت و گوی . تا شما برین چهار باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و تماشاگاه خلاقان باشد و جهد کنید تا ازین چهار اصل از شما چیزی فوت نشود که آخر عهد است چیزی نماند و آنچه مانده بود نیز رفت این کار بر ما ختم شد و ما را هزار ماه تمام شد و ورای هزار شمار نیست **افالله وانا الیه راجعون** .

(الحکایة) هم درین مجلس شیخ ما گفت که کاغذ بیارید و دوات و قلم بیارید بابوالحسن اعرج ایوردی اشارت کرد و او کاتب شیخ ما بود گفت بنویس :

بسم الله الرحمن الرحيم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله واسعده وفضله بفضله و منته و عونته و نصرته
ولا قوه الا بالله ،

ابوانوفا المظفر بن فضل الله ایدته و سنده و خیره و مهده و لا قوه الا بالله ،
ابوالعلا ناصر بن فضل الله نصره الله و ظفره و ایدته و خیره و حمله و نصره و اذبه
ولا قوه الا بالله ،

ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله وفضله علی کثیر من خلقه تفضیلا و لا قوه الا بالله ،
اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و بمنه و جمعیه و لا قوه الا بالله ،
ابوسعید اسعد بن سعید اسعده الله و ایدته و اکرمه و سنده و لا قوه الا بالله ،
ابوالعزالموفق بن سعید وفقه الله و نصره و ایدته و خیره و لطفه و سنده و لا قوه الا بالله ،
ابوالفرج الفضل بن احمد الطاهری فرج الله عنه و به و لا قوه الا بالله ،
ابوالفتوح مسعود بن ابی الفضل اسعده الله و فضله و فتح له و بجله و لا قوه الا بالله .

پس گفت این ده تن اند که پس از ما تا از ایشان یکی می ماند اثرها و طلبها می بود چون جمله روی بنقاب پوشند این معنی از خلق پوشیده گردد آنگاه گفت
فانما نحن به واه .

(الحکایة) چون شیخ ما این کلمات بگفت درین مجلس ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و آب بر روی عزیز شیخ فرو می دوید و همه جمع

میگیرستند . پس شیخ ما گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است جواب آمد که بوی این معنی صد بهال دیگر در میان خلق بماند بعد از آن نه بوی ماند نه اثر و اگر جایی معینی بود روی در نقاب آرد و طلبها منقطع گردد . و این معنی را ما معاینه بدیدیم که چون آن اشارت که شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد آغاز فترت و تشویش هم در آن ماه بدید آمد تا رسید بهجایی که مدتها آن بود که کس زیارت مشهد مقدس در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پیش کوه بموضعی که آنرا سرکه گویند زیارت میکردند و می رفتند ، چنانکه این معنی روزی در مجلس بر لفظ مبارك او رفته بود که روزگاری بدید آید که زیارت ما بمیهنه در نتوانند آمد بسرکه پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند .

و در مدت این صد سال که شیخ فرموده بود که خادم ما باشیم هرگز يك وقت نماز فوت نشد پنج نماز بجماعت و بامداد و شبانگاه سفره نهادیم و هر روز بامداد بر سر تربت مقدس او ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا بروز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه و جمع صوفیان زیادت از صد کس از فرزندان و مریدان او بر سر تربت مقدس او مقیم فرو نماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هر روز بنو فتوحی و نعمتی روی مینمود و از اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می آمدند و پیوسته سماعها و خرقة سازی می رفت و هر کرا در جهان در طریقت اشکالی بودی از آن حضرت و از فرزندان او حل شدی . و آن حرمت و نعمت و رفاهیت که درین صد سال فرزندان او را بود و مردمان میهنه را بتبع ایشان بود در هیچ موضع کس نشان نمی داد و چنان شده بود که بر لفظ مبارك شیخ رفته بود که روزگاری بیاید که آنچه بدر مسنگ است بستیر گردد و آنچه بستیر باشد بمن گردد و آنچه بمن باشد بخروار گردد و آنچه بخروار باشد بانبار گردد یعنی خواجگی ما چنان شود که ازین حدیث بویی نماند یعنی فقرا آنگاه خود گردد آنچه گردد و این آن وقت بود که صد سال تمام شد که هم در آن ماه ازین همه آثار باقی نماند و از فرزندان و مریدان او الا تنی چند معدود بر سر تربت مقدس باقی نماندند و جمله شهید شدند بردست غزان چنانکه صفت آن نتوان کرد و جمعی باطراف جهان بهر بت افتادند و همه در آن غربت بجوار رحمت حق

سبحانه و تعالی انتقال کردند .

و اکنون مدت سی سال و چهل سال است تا بر سر روضه مقدسه او ازین ترتیب‌ها که پیش ازین یاد کرده آمده است هیچ چیز نبوده است و هنوز هیچ روشنائی پدید نیست .

اومید بدو چیز می‌داریم : یکی آنکه بر لفظ مبارك شيخ ما رفته است که بعد از پانصد و اند سال هم از ما همچو ما نه چو ما کسی پدید آید که این کار بردست او زنده گردد ، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه روایتست که او گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که شیخ ما گفت صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود روایت کردند که او گفت که شیخ ما گفت که تا دامن قیامت بدارد . امید ما بدین هر دو اشارت و بشارت است که تا بآخر عمر این سعادت دریابیم که روزی چند بر سر تربت مقدس بیاساییم و وفات ما دران حضرت باشد و خاک ما در جوار خدمت آبا و اجداد بود اللهم ارزقنا بفضلک و کرمک و رحمتک یا حی یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) هم درین مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودک خواست که این راه بسر برد ولیکن ای پسر اینجا که رسیده قدم نگاه دار زیادت طلب مکن که نیایی .

(الحکایة) شیخ ما (قه) هم دران مجلس روی بفرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد و گفت یا اباطاهر بر پای خیز خواجه ابوطاهر برخاست شیخ جامه او بگرفت و بخویشتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا بر درویشان وقف کردیم نصیحت ما گوش دار گفت :

بس که بپسندید باید ناپسند

زهر باید خورد و انگارید قند

کز کشیدن سخت تر گردد کمند

عاشقی خواهی که تا پایان بری

ز همت باید دید و انگارید خوب

توسنی کردم ندانستم همی

بس گفت قبول کردی ؟ گفت کردم .

شیخ ما گفت کسانی که حاضرند بدان جماعت ~~که~~ غایبند برسانید که خواجه ابوطاهر

قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید ، دو خواجه بوده اند صوفیانرا یکی خواجه علی حسن بکرمان و دیگر خواجه علی خباز بمرو و سیوم خواجه صوفیان خواجه بوطاهراست و پس از وی نیز صوفیانرا خواجه نبود .

این طرفی از وصیتهای شیخ ما است ابوسعید قدس الله روحه .

فصل دوم

درحالت وفات شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز

شیخ ما روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنه اربعین و اربعمائه مجلس میگفت در آخر مجلس ختم برین بیت کرد :

دردا که همی روی بره باید کرد وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نشابور بود و مرید شیخ ما بود گفت بر بای خیز خواجه علیک بر بای خاست شیخ ما گفت اکنون بجانب نشابور باید رفت که سه روز بروی و سه روز را باز آیی و نیم روز آنجا ماشی چنانکه روز پنجشنبه نماز پیشین اینجا باز آیی و آنجا مامان روی گرا سلام ما گویی و گویی که ایشان میگویند که آن کرباس که برای آخرت نهاده در کار ایشان کن ، علیک هم در ساعت برفت . و صوفیانرا اضطرابی می بود تا روز دوشنبه نامداد اول روز ماه شعبان بود که شیخ این وصیته کرد در مجلس پس هم در مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت در زندگانی ما شغل طهارت ما تو تیمار می داشتی و بگرمابه خدمت ما تو کرده در وفات ما هم ترا تیمار باید داشت در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خیر باش تا دران دهشتی نیفتند و بشراط و سنن قیام کن که ایشان محفوظند و اگر ترك سنتی رود باز نمایند .

چون وصیته تمام کرد و مجلس باخر رسانید از منبر فرود آمد و حسن

مؤدب را گفت اسب زین کن اسب شیخ را زین کردند شیخ بر نشست و گرد میبینه برمی گشت و هر موضعی و جایی و درختی را وداع می کرد و هر جایی که او را آنجا خلوتی بوده بود و عبادت گاه او بود همه را وداع می کرد و هر جایی که او را دیده بود وداع کرد .

و حسن مؤدب گفت که من در رکاب شیخ میرفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمت چنین کنم و چنان سازم و دلم عظیم با فام مشغول بود و من درین اندیشه می بودم که شیخ عنان بازکشید و روی بمن کرد و گفت :

ایا برجان من (۱) ما هر چو بر شطرنج اهوازی

چو ما را شاهمات آید ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار که بوسعد دوست دادا بعد از وفات ما میآید و سه روز برسد و دل تو از فام فارغ گرداند .

و آن هر دو سخن چنان بود که شیخ اشارت کرده بود . چون شیخ ما را وفات رسید بعد از آن خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد ، خدمت درویشان بعد از وفات شیخ ما خواجه ابوطاهر و فرزندان او کردند چنانکه اشارت شیخ بود و بعد از وفات شیخ ما سه روز بوسعد دوست دادا از غزنین در رسید و فام شبخ مگزارد چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود ،

پس شیخ ما با اشارت بسرای خویش آمد و از اسب فرود آمد و در سرای هد و اندک مایه رنج بر وجود او ظاهر شد و بیوسته فرزندان و مریدان شیخ پیش او بودند و از شیخ ما سؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت برخوانند از قرآن ؟ شیخ گفت آن کاری بزرگست در پیش جنازه ما این بیت باید خواند :

خوبتر اندر جهان ازین چبود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود و این همه شادی آن همه گفتار بود و این همه کردار

پس آن روز که جنازه شیخ را بیرون آوردند مقریان بحکم اشارت شیخ در پیش جنازه او این بیت میخواندند . و هم در آن روز از شیخ ما (قه) پرسیدند که بر سر تربت شما « شهد الله و آیه الكرسي » نویسیم یا « تبارك » شیخ ما گفت آن کاری بلند

است این قطعه باید نوشت :

سالتك بل اوصيك انمت فاكتبي علي لوح قبری كان هذا متيما
لعل شجيا عارفا سنن الهوى يمر علي قبر الغريب مسلما

و کثیر در حق عزه این قطعه که می گوید باید نوشت پس املا کرد :

يا عز اقسام بالذی انا عبده وله الحجيج وما حوت عرفات
لا ابتغى بل لا سواك خديلة فتقى بقولى والكرام ثقات
ولوان فوقى تربة و دعوتى لاجيب صوتك والعضام رفات
واذا ذكرتك ما خلوت تقطعت كبدي عليك و زادت الحسرات

پس بعد از وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر لوح سر تربت شیخ نوشتند هر دو بیتی در يك خط .

ویش از وفات شیخ ما بدو روز لفظ مبارك شیخ ما برفت بوقتی که مریدان و فرزندان همه پیش او نشسته بودند شیخ ما روی بدیشان کرد و گفت نعمة الله مجهولة ما دامت محصورة فاذا فقدت عرفت . و باز پسین سخن که شیخ با فرزندان و مریدان گفت این بود که گوش باز دارید تا ایمان نکار خلق زیان نیارید .

خواجه عبدالکریم گفت که شیخ روز پنجشنبه نماز پیشین چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت عليك آمد؟ گفت نی شیخ چشم برهم نهاد . من برخاستم و بیرون آمدم عليك در رسید من در خانه شدم و با خواجه ابوطاهر گفتم که عليك آمد و کرباس آورد ، خواجه بوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت که چه میگویى خواجه بوطاهر دیگر بار بگفت که عليك رسید و کرباس آورد شیخ گفت الحمد لله رب العالمين و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعين و اربعمائة شب آدینه نماز خفتن ، خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد چنانکه آواز بهمه میهنه برسید و چون شیخ چنین خبر باز داده بود دانستند که آن جیانیند و در میان آن آواز این سخنها میشوندند که دریفا و دریفا رفتی و بپردی و هیچ چیز خلق را نگذاشتی همچنین بود تا نیم شب .

و ما وقت صبح بفسل شیخ مشغول شدیم و شیخ گفته بود که این کرباس را

نیمی بمیزر خرج کنید و نیمی بر دوش ماگیرید و مارا در و طاه (۱) ما بیچید و زیادت لذین مکنید . خواجه عبدالکریم گفت که چون شیخ را بر کفن بنهادیم خواجه بو طاهر و جمله فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون بشیخ نگرستم شیخ چشم باز کرد و بمسبحة دست راست خود بران خود اشارت کرد چنانکه همه جمع که آنجا حاضر بودند بدیدند من بنگریستم يك گوشه میزر بوی برنکشیده بودم و ران شیخ يك طرف که عورت بود پرهنه بود حالی راست کردم . و این آن سخن بود که شیخ گفته بود که گوش باز دار که تا بشراط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رود ایشان محفوظند باز نمایند من ترکی کردم و او باز نمود .

چون آفتاب برآمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز کردند و جنازه برداشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند تا وقت چاشت آن جنازه در هوا بمانده بود و هر چند خلق قوت میکردند می نرفت تا خواجه نجار خواجه احمد حمویه را گفت که شیخ ترا چه فرموده است وقت آن آمد خواجه حمویه بحکم وصیت شیخ چوب برداشت و خلق را دور میکرد تا بسیار جهد جنازه شیخ بمشهد آوردند و دفن کردند .

واز جمله کرامتها که ما درین باب مشاهده کردیم این بود که تختی بلند چنانکه کرسی دیگر بودی (چون پایه که در پیش تخت بنهادندی) تا شیخ پای بر وی نهادی و بر تخت شدی که این تخت چنان بلند بود که بی پایه از زمین برین تخت نتوانستی شد و شیخ برین تخت مجلس گفتی در میهنه و او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در صومعه او که در سرای او هست در برابر مشهد و آن تخت را ازان موضع که شیخ ما را بسته بودند هرگز نجانبایدند و هر وقتی که آن صومعه را عمارت کردند زمین او را ارزخ (۲) کردند و زیر آن تخت را ارزخ کردند چندانکه بودی که دست ازان بداشتندی حالی آن جمله ارزخ بر زمین فرو شدی و خاک نرم بر زیر زمین برآمدی و بکرات آن تجربه کرده بودند و در یکسروز

(۱) بفتح و کسر اول گستردنی

(۲) ظاهراً سرب بارزه یعنی کاه گل است

چند بار بکج ارزخ آن موضع محکم کرده و هم در ساعت بزمین فرو شده و هم آن خاک نرم بر زیر آمده و هرگز آن قدر زمین که آب هستن شیخ بوی رسیده بود قرار نگرفت .

و دیگر آنکه چون شیخ را وفات رسید آن پایه تخت و کرسی که شیخ ما بروی وضو کردی هردو برین تخت بودی نهاده دران موضع که یاد کرده آمد و مردمان آنرا زیارت می کردند تا وقت فترت غز که میهنه را خراب کردند و آن همه فرزندان و مریدان شیخ و اهل میهنه را هلاک کردند و هر کجا دری و چوبی بود سوختند آن تخت و هردو کرسی ناپدید شد و هیچ کس را ازان جماعت که در دست ایشان اسیر بودند ازین هر سه خبر ندادند که ما آن تخت و کرسیها را شکسته یا سوخته دیدیم و بیشتر درین محله بودند و درین سرای که پناه با این بقعه متبرک آورده بودند و بیوسته محافظت و مراقبت آن تخت و کرسیها می کردند هیچ اثر شکستگی و سوختگی ندیدند و نشان ندادند الا آنکه نماز دیگر دران خانه شدند آن تخت و کرسیها را درین صومعه دیدند سلامت دیگر روز بامداد در شدند هیچ چیز ندیدند و هیچ اثر سوختگی و شکستگی نیافتند العلم عندالله .

و دران حادثه غز ازین چند حادثه غریب تر بیفتاد هم درین بقعه :

یکی آنکه دران وقت که سلطان شهید سنجرین ملک شاه نورالله مضجع از دست غزان خلاص یافت و بدارالملک مرو آمد این دعاگوی از سرخس با جمعی از مشایخ و قضایا و ائمه سرخس بمر و رفت بمبارک باد قدم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ و از خویشان و فرزندان شیخ هیچ کس با دعاگوی نبودند چه آنچه مانده بودند متفرق بودند و براق رفته بودند، چون دعاگوی بمر رسید رئیس میهنه رحمه الله چند روز بود که آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان را ندیده بود . چه پیش ازان بهمه اوقات در مصالح آن ولایت جز فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و اگر کسی گفتی مسموع نبود و رئیس و عامل و شعبه و هر که دران ولایت شفلی توانستی کرد جز باشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بریک کس دران ولایت بدین قدر که مقدم و پیر فرزندان شیخ بنوهنی که فلان کس در خابران نمی باید و آن کاغذ درویشی بلشکرگاہ بردی

حالی که برسلطان عرضه کردند، مثال عزل آن شخص بنوشتندی . القصة چون رئیس از رسیدن دعاگوی خبر یافت شاد گشت و حالی آمد و گفت چند روز است که من منتظر یکی از شمایم اکنون چون تو رسیدی فردا سلطان را ببینم ، دیگر روز بخلوت هر دو سلطانرا دیدیم چون دعاگوی را بدید استقبال کرد چون بنشستیم دعاگوی دعایی بگفت ، سلطان سنجر نورالله مضجعه گفت که میبینه جایی مبارکست و تربت شیخ موضعی است که ازان نزرگوارتر و شریفتر نبود و چون یکی از غزان دست بآن تربت دراز کرد و بخواست که آنرا بشورد چنانکه معهود ایشان بود که بچند جای در خاکهای اهل دنیا ایشانرا چیزی نشان داده بودند و آن خاک بشوریده بودند و نعمتها یافته این را بران قیاس خواست که بشورد چون دست بدان خاک برد حالی سنگ گشت و خویشان او آن سنگ را بشگرگام آوردند و من آن سنگ را دیدم . و دعاگوی این حکایت را جز از لفظ سلطان سنجر از هیچ کس دیگر نشنوده بود والعهدة علیه .

پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم خابران و صد خروار از جهت تخم اسباب (۱) مشهد مقدس و رئیس میبینه استدعاه گاو کرد گفت خراسان خرابست و مرا خزینة نه ، حال را با همین قدر ببايد ساخت و بعضی در وجه گاو کرد و بعضی بکشت اما از جهت مشهد صد دینار نقد بفلان دهید تا بعضی در وجه عمارت و سفره خرج کند . دعاگوی آن زر بستد و بمیبینه باز آمد و اسباب مزروع مهیا کرد و کس باطراف فرستاد تا آنچه از فرزندان و مریدان شیخ زنده بودند همه را باز آوردند تنی پنجاه جمع آمدند و سفره و پنج نماز و ختم سر تربت و شمع و مقریان همه بروتق گشت و روشنایی تمام بحاصل آمد و ترتیبی بواجب می رفت و دعاگوی همگی خویش برای خدمت وقف کرده بود و از اطراف عزیزان و غربا روی بدان حضرت نهادند و آسایشها روی نمود .

درین میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست و مصاف بمر و با غزان اتفاق افتاد و دیگر بار لشکر سلطان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و این نوبت بیکبار کار آن بقعه از دست بشد و رسید آنچه که رسید

حق سبحانه و تعالی بفضل خویش روشنائی پدیدار آورد و اهل آن ولایت را خاص و اهل خراسان را عام بکرم خویش امنی و عدلی و آبادانی خراسانرا و جمله عالم را روزی گرداناد بمنه و فضلہ .

فصل سیوم

در بعضی از کرامات شیخ که بعد از وفات آشکارا گشته است بعضی آنکه در حال حیات بر زبان مبارک او رفته است و او ازان خبر داده و آن بعد از وفات او ظاهر گشته و بعضی آنکه او خبر نداده است و بر موجب وقت ظاهر می گشت .

(الحکایة) در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید (ع) پیر زنی بوده است که در سرای شیخ ما ابوسعید (ع) مطبخی کردی او را دادای مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعد نام هر وقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی هلا دوست دادا فلان کار بکن . یکروز شیخ در صومعه خویش سر باز نهاده بوده بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود سبویی ببوسعد داد و گفت هلا دوست دادا سبویی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم . بوسعد سبوی برگرفت و آب می آورد و پایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود بوسعد را پایکها می سوخت و آب از چشمش می دوید و سبوی بر پشت گرفته و آب می آورد . چون ار در سرای شیخ درآمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بداد ببوسعد دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب . بعد ازان مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرک لفظ مبارک شیخ را .

بعد ازان بوسعد بزرگ شد در خدمت شیخ و بجایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و ده تن بوده اند از مریدان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره

خوانده‌اند که رسول را صلی الله علیه ده بار بوده‌اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل و علا ده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و ایشانرا اصحاب عشره ما گردانید. و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان دران ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند دران ولایت و بردست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند.

پس شیخ در آخر عهد خویش یکروز بوسعد دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌توانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان فاسی جمع آمده است سه هزار دینار. ترا بشهر غزنین می‌باید رفت بنزدیک سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار فاسست دل ما را از آن فارغ می‌باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد. بوسعد گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داند و این حکایت بسمع او که رساند. چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعد دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است.

بوسعد گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعد ما را وداع کن که چون باز آیی ما را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و ببغداد روی که ما بغداد را بتو و فرزندان تو داده ایم باقطاع زینهار تا هیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را.

بوسعد گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا بهزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطانرا چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او، با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و دران مسجد نزول کرد هر اینه از خاصگیان سلطان کسی بنماز آید من این سخن با وی در میان نهم تا او بسمع سلطان برساند. بدین اندیشه بشهر اندر آمدم و بی خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم چون پاره راه نیک بر رفتم بمحلتی رسیدم فراخ روی سر بدان محلت

فرو نهادم چون قدری بر فتم در پیش ~~چهار~~ در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانکه از آن ملوک و سلاطین باعد و بر سر سرای دوکانها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده چون من از دور پیداشدم آن جمع راه باز دادند خادمی نیکوروی دیدم بران دوکانی نشسته چون مرا دید بر پای خاست و پیش من باز آمد و مرا در برگرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم من بنشستم او دران سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعید دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی گفتم هستم گفت برخیز و در آئی برخاستم گریان و بسرای سلطان در شدم و تعجب می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده اند و سلطان با من چکار دارد ، آن خادم مرا در سرای آورد و از انجا در حجره برد در آمدم سلطانرا دیدم دران حجره خالی بر چهار بالش نشسته من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعید دوست دادا تویی گفتم آری سلطان گفت چهل هباروز است تا من شیخ بوسعید را بخواب دیده ام و این خادم را برین در سرای بنشانده منتظر رسیدن تو و شیخ قصه فام با من گفته است و من قبول کرده ام اکنون خدایت مزد دهد که از دنیا می برود .

من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بسیار بگریست ، پس سلطان آن خادم را فرمود که او را بر تا پای افزار بیرون کند مرا هم در سرای سلطان بحجره بردند آراسته چنانکه از آن ملوک باعد و خدمتگاران آمدند و پای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانکه لایق سرای ملوک باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و جامه های نیکوی صوفیانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانکه ازان نیکوتر نتواند بود روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا میخواند من برخاستم و پیش سلطان آمدم سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جابی کرده بمن دادند سلطان گفت این از جهت فام شیخ است ، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس (۱) شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را ، و هزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت بوستست تا خویشان را پای افزار ترتیب کنی که راهی دور

(۱) بضم اول طعام و لیه (اقرب الوارد) .

آمده . پس آن خادم را گفتم که او را بقافله خراسان برسان که فردا بجانب خراسان می‌روند و از برای او چهار پایی کراگیر تا بخراسان برود و برگ راه او بواجب باز و او را بمعارف آن قافله سپار و بگویی که او ودیعت ماست بنزدیک شما تا او را سلامت بخراسان رسانید و در راه خدمت کنید .

من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و در برگرفت و خادم پیامد با من و مرا بکاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور کرا گرفت تا بخراسان و مرا وداع کرد و بازگشت و من می‌آمدم تا بخراسان رسیدم . و در راه هر چه آسوده تر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریبان بودم از وفات شیخ چون بکنار میهنه رسیدم جمله فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما سه روز موسعد دوست دادا از غزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ . ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر پاره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد من در خدمت ایشان بسر ترم شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش بیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود بیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مرا داده بود بیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچ چیز باز نگرتم .

آن روز فام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقهای جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم بحکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان شیخ را وداع کردم و برفتم بجانب بغداد . چون ببغداد رسیدم و آن وقت آبادانی بدان سوی آب بود من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت در میان نهادم که مرا بیباید اینجا بقعه سازم از جهت صوفیان و ایشانرا خدمت کنم . آنکس گفت همه مسجدها بما گذاشته است در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت میکنی و اگر می‌خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگردهد که اینجا مردمانی منکر باهند

و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی بخلیفه و ازان سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بیستم سازی . من رقه نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می‌باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم و من مردی‌ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه اینجا آمدم تا این جماعت را خدمتی کنم بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعه سازم از جهت این طایفه . خلیفه بخط خویش توفیق فرمود که چندان که او را باید ازان سوی آب جای گیرد که او را مسلمست . من بیامدم و کناره اختیار کردم و موضعی نیکو برگزیدم و میرفتم و گاه میریختم قرب دو هزار گز جای نشان کردم و بگرفتم پس زنبیلی برگرفتم و شب و روز در ویرانه‌های بغداد می‌گشتم و خشت پاره پخته بر می‌چیدم و بر پشت بدان موضع می‌آوردم و در میان آن گاه‌ها که نشان کرده بودم میریختم .

تا آن وقت که خبر آمد که قافله خراسان می‌آید من برخاستم و باستقبال قافله خراسان شدم تا بنهروان چون ایشان مرا بدیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قربت من در حضرت او دانسته و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من . من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه سازم ، اکنون شما میباید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آید که نخست مسافران شما خواهید بود . جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی نازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و موافقت بیامدند و دران موضع فرود آمدند و خیمها بزدند من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره مینهادم و پنج وقت بانگ نماز میگفتم و امامت میکردم و بامداد قرآن بدور میخواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند سیار روشناییها بود چون ایشان میرفتند و چشم ایشان بر زندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند برفتند و هرکسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیک بحاصل آمد .

چون قافله رفت من روی بعمارت آوردم و چهار دیوار خانقاه بزبای کردم و حقه بزرگ نیکو و جماعت خانه خوب و مطبخ و متوذا تمام کردم و مسجدی خانه بزرگت عمارت کردم و همه را درها نهادم و دیگر بناها و حجره‌ها را بنیاد

نهادم چنانکه جمله مواضع بدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق^۱ الحاج در رسید و خبر داد که قافله آمد من تا بفرات استقبال کردم و از همان جمع درخواست کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارك بدرخواست من و از جهت رضای خدای بموضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیا کردید اکنون بیاید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد. ایشان اجابت کردند و همچنان بموافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند که بمدتی اندک چندین عمارت نیکو چگونه کرده ام و اعتقاد ایشان یکی صدگشت و من هم بران قرار در یوزه می کردم و سفره مینهادم و پنج نماز را بانگ نماز میگفتم و خود امامی میکردم و هر روز در خدمت می افزودم تا وقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیک بدادند چنانکه مبلغی حاصل آمد.

چون قافله برفت من روی بکار آوردم و دست بعمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجره ها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه نوع ساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکو میکردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد که بوسعید (۱) در بغداد چنین بقعه ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی میکند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند. و پیوسته این سخن بسمع خلیفه میرسائیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در خانقاه بزد فراز شدم و در باز کردم امیر المؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان خویش که زیارت من و نظاره خانقاه آمده بود چون استاذالمدار و حاجبالباب و صاحبالمخزن و امثال ایشان خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانه درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید زیادت پنجاه تن از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشانرا زیارت کرد و بنشست.

من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ

(۱) در چند موضع ازین حکایت بوسعد را بوسعید نوشته است خوانندگان این نکته

را هر نظر داشته باشند

ابوسعید ابوالخیر بگفتیم خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای (وا) فرمود بمشایه که هر وقت که ابوسعید بدر سرای ما آید در هر حال که ما باشیم اولاً بار نباید خواست و حالی بی اطلاع ما اورا در حرم باید آورد پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هر چه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم باتمام رسانیم .

چون خلیفه باز گشت دیگر روز بسلام بدارالخلافه شدم حالی بی توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند من پیش خلیفه شدم و اورا دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیر المؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده خلق در گردن من کرد چون من برون آمدم از پیش خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمان بیکبار روی بمن نهادند و حاجات بر من رفع میکردند و من بر رأی خلیفه عرضه میکردم و اجابت می فرمود و بیشتر از مردمان بجوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می ساختند چنانکه آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت میگشت و اعتقاد در حق من زیادت می شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابوسعید دوست دادا دارالخلافه باز آن سوی آب بریم و باز این نیمه آب آمد و جماعه خلق بیکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهر بیکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بحداد گشتم و حرمت من در بحداد کم از حرمت خلیفه نبود ببرکت نظر مبارک شیخ .

و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بحدادند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته چنانکه هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشانند و نخست او بیعت کند آنگاه از ایناه خلیفه باشند آنگاه حاصگیان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بحداد حل و عقد بدست فرزندان شیخ ابوسعید دوست دادا باشد .

(الحکایة) از اشرف ابوالیمانی شنیدم ~~که~~ او نقل کرد از پیر محمد

ابواسحق گفت از پدر خود شنودم که شیخ را اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که برنشینی از تندی که بودی و چون شیخ خواستی که برنشینی پهلوی او را دکان داشتی تا شیخ پای در وی در آوردی و چون شیخ از دنیا برت او را دیدند لاسرگسته و آب از دیده وی می‌دوید و آب و علف نمیخورد و هفت شبانروز آن اسب همچین میبود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب میخورد و نه علف و بزبان خواهد آمد چکنیم باخواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابوطاهر گفت بیاید کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و بمردمان دهیم پس بکشتند و تبرک را بردند .

(الحکایة) از پیر زین‌الطایفه عمر شوکانی شنودم که اوگفت که یکروز

خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می‌کرد که پیش از وفات خویش سه روز روی بما ~~س~~ کرد وگفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی خواهد بود چنانکه شما فرا جنازه ما نتوانید آمدن پس بفرمود تا چادری بیاوردند و چهار گوشه آن چادر برگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را میگفت اکنون بزیر این چادر برون شوید و انگارید که این جنازه ماست همه فرزندان شیخ و بزرگان چنان کردند که شیخ فرموده بود بعد از آن سه روز همان که شیخ اشارت کرده بود بیود و چون جنازه شیخ برون می‌آوردند چندان غلبه بود که هر چند میخواستیم که پیش فرزندان شیخ رویم نتوانستیم که فرا نزدیک جنازه رویم این حکایت میگفت و میگریست .

(الحکایة) شیخ ابوالقاسم روهایی مرید شیخ و پیش رو و مقدم ده

مرد صوفی معروف بود چون ابونصر حررضی و احمد عدنی یاف و مثل ایشان و گفت چون خبر وفات شیخ بنشاور رسید استاد امام ابوالقاسم قشیری بنشاور بود گفت رفت کسی که از وی هیچ کسی خلف تر نبود پس برخاست و بخانقاه کوی عدنی کوبان رفت و بماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و آن روز در ماتم گفت ما چون شیخ بوسید ندیدیم هم صوفی نبودیم وهم ندیدیم اگر او را ندیدیم صوفی لاکتاب برخواندیم .

چون فارغ شدیم و استاد عرس شیخ بداعت روز هفتم علی محاسب را که وکیل در استاد امام بود باین ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود شیخ رفت و شما هرده تن از من بدهاید چون شیخ بیامد شما پیش شیخ رفتید اکنون چون شیخ رفت باید که پیش من آید جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا اندیشه بکنیم دیگر روز مامداد باز آمد و گفت اندیشه کردید ایشان خاموش شدند و مرا صبر نماند و گفتم چرا جواب نمی‌دهید گفتند چگویییم ابوالقاسم گفت دستوری که جواب او گویم گفتند بگوی ابوالقاسم گفت که استاد امام را از ما سلام برسان و بگوی که شیخ بوسعید را عادت بودی که چون دعوتی بودی کاسه حوردنی و قلیه و شیرینی از بهر زلزله من از مطبخ روان بودی و بمن دادی و یکروز دعوتی بود و من رکوة خوردنی مستدم و نواله در یک آستین نهادم و رکوه و کاسه در یک دست گرفتم و شیرینی که شیخ بمن داده در دیگر آستین نهادم و گرمگاه بود و شیخ در خانه سر نهاده بود و جمله جمع خفته و من بدین صفت از حانقاه برون آمدم از پای از پای من بیرون شد آواز شیخ از صومعه شنیدم که گفت ابوالقاسم را دریابید در حال صوفی را دیدم که می‌دوید و میگفت که ترا چه بوده است که شیخ فرمود که ابوالقاسم را دریابید من گفتم که از پای از پای من فرو شد آن درویش دست در زیر من کرد و ازار من بیست . اکنون ما پیر چنین مشفق داشته‌ایم اگر ما را هم چنین نگاه توانی داشت ما پیش تو آییم و اگر نه دست از ما بدار . علی محاسب بازگشت و دیگر روز استاد امام پیش ما آمد و از ما عذر خواست و درخواست که تا من زنده باشم این سخن ما کسی نگوید ما قبول کردیم .

و استاد امام رفت و قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل تن از بزرگان متصوفه با او موافقت کردند و در خدمت او برفتند و چون برناط سرکه رسیدند از اسب فرود آمد و آن رباطی است که از آنجا تا میهنه دو فرسنگ باشد و با او مقریان بودند استاد ایشانرا گفت این بیت را بگوید که شیخ گفت :

جانا بزمین خاوران خاری نیست کش بامن و روزگار من کاری نیست

بالعطف و نوازش جمال تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست

مقریان این بیت میگفتند استاد را وقت خوش شد و از خرجه بیرون آمد و فرزندان

شیخ را خبر شده بود و قدر يك فرسنگ باستقبال برون آمده بودند و استاد امام با جمع از رباط يك فرسنگ پیاده آمده بودند و در راه بیکدیگر رسیدند و مقریان همچنان می خواندند و جمع نیز بیکبار از خرقه برون آمدند تا پیش تربت شیخ همچنان درویشان در خاک میگشتند و حالتها رفت پس خرقتها باره کردند و يك روز استاد امام یاسود .

پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواست کردند تا بدر مشهد شیخ مجلس گوید اجابت نکرد و بسیار الحاح کردند و البته ممکن نشد و گفت من بدر مشهد سخن نگویم اما از جهت درخواست شما بمسجد جامع نگویم پس سه روز نبوت بمسجد جامع سخن گفت و روزی در میان مجلس گفت : « کنا نعرض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کنا نظمه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم » پس چند روز بمینه بود و بازگشت .

(الحکایة) و در ابتداء حالت شیخ مستوره بود از بزرگ زادگان مینه بخواب دید که درین موضع که اکنون مشهد شیخ ما است آدم علیه السلام آمده بود تا جمعی از پیغمبران علیهم السلام چنانکه آن مستوره ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی علیهم السلام يك بيك می داشت و دران وقت که آن موضع سرای بود و بعد اران بمدتی بخانه کردند بعد از ان شیخ بخرید و اسب شیخ آنجا بستندی و دران وقت که شیخ این عمارت کرد و مشهد ساخت و صوفیان درانجا نشستند اسم مشهد بروی نهاد و خواجه امام نورالدین مشرقی در خدمت شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را دران خانه دفن کردند و این مستوره گفت این موضع بود که من پیغامبران آنجا ایستاده دیدم و بعد از چهل سال تعبیر خواب من پدید آمد که مضجع این بزرگوار گشت .

(الحکایة) از اشرف الیمانی شنودم که گفت از شیخ حسن جانادو شنودم که گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که گفت پدرم خواجه ابوطاهر شیخ در کودکی بدییرستان می رفت يك روز استاد او را بزده بود چنانکه نشان زخم برتن وی گرفته بود خواجه گریان از دییرستان باز آمد و آن نشان بشیخ نمود شیخ استاد را پیغام فرستاد که ما ازیشان مقری و امامی نخواهیم ساخت چندانی می باید که در

نماز بکار باید ، گوش باز دار که ایشان نازنینان خدمت حق تعالی اند تبارک و تعالی ایشانرا بلطف پرورده است باید که هیچ عنف نکنی با ایشان .

و خواجه ابوطاهر دبیرستانرا دشمن داشتنی زیادت تر از کودکان و سخت بدشواری رفتی و پیوسته فرصتی می جستی که بنوعی از دبیرستان رهائی یابد .

روزی بر لفظ مبارک شیخ برفت که هر که ما را خبر آمدن درویشان آورد هر آرزو که خواهد ما بدهیم و چند روز بود که شیخ را هیچ مسافر نیامده بود و آرزوی مسافر بود خواجه ابوطاهر این سخن بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس کرد و مترصد می بود اتفاق را هم در آن ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند خواجه ابوطاهر خوش دل از بام فرود آمد و شیخ را گفت ای شیخ جمعی درویشان می رسند ، شیخ گفت اکنون چه می خواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم شیخ گفت مرو گفت این ماه نشوم گفت مشو گفت هرگز بدبیرستان نشوم گفت مشو گفت تا انا فتحنا بیاموز و از بر کن و دیگر بدبیرستان مرو خواجه ابوطاهر خوش دل گشت و شیخ دست دراز کرد و شاخی ازان درخت تود که بر در مشهد بود باز کرد و بر میان خواجه ابوطاهر بست و جارویی بوی داد که این خانه و مسجد بروب . خواجه ابوطاهر هر جای می رفت درویشان در رسیدند و سنتهای در آمدن بجای آوردند و پیش شیخ آمدند ایشان را گفت ابوطاهر در نظر شما چگونه می آید گفتند سخت نیکو شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را بر خدمت شما وقف کردیم .

پس خواجه ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزگاری برین بگذشت چون شیخ فرمان یافت و چند سال بر آمد نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه بود و دارالملک باصفهان بود و نظام الملک چنانکه پیش ازین شرح داده است مرید شیخ و فرزندان و متصوفه بود پس خواجه ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد و حاجت افتاد که باصفهان رود بنزدیک نظام الملک ، که اوامی بود که جز او کس نگزاردی خواجه ابوطاهر با جمله فرزندان و مریدان شیخ پیش نظام الملک شدند و او را ترتیبها فرمود زیادت از حد وصف .

و در آن وقت علوی آمده بود از پیش سلطان عزیزین مردی فاضل و